

خدا جون سلام به روی ماهت...

سرقت ۱

سرنوشت ربوده شده



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سرقت

سرزوشته رپوده شده

جود واتسون
غزال وکیل



سرشناسه: واتسون، جود

Watson, Jude

عنوان و نام پدیدآور: سرقت ۱: سرزشت ربوده شده / نویسنده: جود واتسون؛ مترجم: غزال وکیلی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۰۵ص: ۲۱٫۵×۱۴٫۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۹۴-۵

وضیعت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Loot: how to steal a fortune, 2014.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسای افزوده: وکیلی، غزال، ۱۳۶۶-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۲۱۹۰۳

۷۱۳۰۴۰۱



انتشارات پرتقال

سرقت ۱: سرزشت ربوده شده

نویسنده: جود واتسون

مترجم: غزال وکیلی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: محمدمین شکاریان - فرناز وفايي ديزجي

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۹۴-۵

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



تقديم به همه‌ی بچه‌های شیطان دنیا
ج.و

تقديم به برادرم، کیان
غ.و



A large, glowing moon with a gradient from white to grey is the central focus. It is surrounded by a dark night sky filled with numerous small white stars of varying sizes. At the bottom, there are stylized, layered clouds in shades of grey and white. The overall composition is minimalist and serene.

در پس هر ثروت هنگفتی جنایتی نهفته است.
- انوره دو بالزاک

پیش از انجماد مهتاب

هیچ دزدی از قرص ماه خوشش نمی‌آید. دزدها، مثل قارچ‌ها و جغدها،
توی تاریکی بهتر کار می‌کنند.

ماه سُروُمروگنده، درخشان و نقره‌ای، روی دریاچه‌ی تاریک خطی به جا
می‌گذارد که یک‌راست به سه دزد می‌رسد. دزدها از حرکت بازایستاده‌اند تا
غنیمتشان را بررسی کنند.

دستبرد بی‌نقصی بود. رفتند تو و آمدند بیرون؛ درست مثل آب خوردن؛
ماه‌ها نقشه کشیده و تمرین فرار کرده بودند و چند باری بحثشان شده بود
و به جان هم افتاده بودند. دوتا از دزدها با آن یکی خیلی حرف نمی‌زنند.

در نهایت، آن اختلاف مهم نبود.

در نهایت، به هدفشان رسیدند.

سنجاق سینه‌ی زمردین کاترین کبیر^۱ با ارزشی بی‌حدوحصر.

پاره‌ی آسمان؛ مشهورترین فیروزه‌ی جهان.

الماس صلح‌آفرین شصت‌قیراطی که می‌گویند درخشان‌ترین جواهر تاریخ

دنیاست.

همه‌ی آن سنگ‌ها بدشگون‌اند و نفرین شده. می‌گویند این سنگ‌ها بیشتر از هر
مومیایی منحوس دیگری، مرگ، ورشکستگی، خودکشی و بیماری به بار آورده‌اند.

صاحب همه‌ی این جواهرات؟ کارلوتا گریمستون^۲، یکی از پول‌دارترین زنان

این کره‌ی خاکی. اوایل شهرت اجتماعی‌اش، متوجه شد که باید برای جلب

۱. Catherine the Great: امپراتریس قدرتمند روسیه در قرن هجدهم میلادی

2. Carlotta Grimstone

توجه، با دختران زیباتر و احمق‌تر از خودش رقابت کند. ولی کارلوتا می‌خواست عکسش توی روزنامه‌ها چاپ شود. پس، با اجازه‌ی باباجانش، تصمیم گرفت همه‌ی سنگ‌های نفرین‌شده‌ی دنیا را جمع کند و با این کار برای خودش اسم‌ورسمی به هم بزند. حتی به اسم مستعارش هم فکر کرد و خبرنگاری را اجیر کرد تا اسمش را توی تمام رسانه‌هایی بیاورد که حاضر به همکاری بودند. اما آن لقب «الهه‌ی وسوسه‌گر» هیچ‌وقت بر سر زبان‌ها نیفتاد.

دزدها به نفرین اعتقادی ندارند. چطور ممکن است چیزی به این ارزشمندی نفرین‌شده باشد؟ بلیت زندگی‌ای رؤیایی است! آن‌هایی که می‌گویند پول خوشبختی نمی‌آورد مثل گربه‌ای هستند که دستش به گوشت نمی‌رسد و می‌گوید پیف‌پیف.

سنگ‌ها روی تخته‌سنگی، زیر نور ماه بهشان چشمک می‌زنند.

هر سه با خود فکر می‌کنند: زندگی رؤیایی، سلام!

اما حتی بی‌نقص‌ترین سرقت‌ها هم مشکلات خودش را دارد.

سومین دزد زیر قراردادشان زده و برای نامزدش گردنبند زیبایی ربوده است. گردنبندی دم دستی که به پای ارزش آن سنگ‌ها نمی‌رسد، اما مرد می‌خواهد نگهش دارد.

مخالفت‌ها بینشان بالا می‌گیرد. هیچ‌کدام نمی‌دانند هفت‌تا سنگ ماه این گردنبند واقعاً چقدر می‌ارزد؟ اما ظاهرشان عجیب زیباست. حالا که دزد سوم زیر قراردادشان زده، اصلاً چرا باید سهمی از این دزدی ببرد؟

سومین دزد می‌گوید: باشه بابا. گردنبند را محکم می‌کشد و دور انگشتش می‌پیچاند. بباین با بقیه‌ی سنگ‌ها آتش کنین و به یه دلال دیگه زیر قیمت بفروشینش. حالا این‌طوری راحت می‌شین؟

قفل گردنبند می‌شکند و زنجیر طلا از هم پاره می‌شود. قبل از اینکه هفت‌تا سنگ ماه روی ساحل سنگی بیفتند، انگار لحظه‌ای توی هوا معلق می‌مانند؛ چطور همچین چیزی ممکن است؟

سنگ‌ها دور هم حلقه می‌زنند و دایره‌ی کاملی را تشکیل می‌دهند؛ انگار اشک مهتاب هستند که چکیده روی زمین و یخ زده. می‌درخشند، اما رنگشان نه کاملاً آبی است، نه کاملاً سفید و نه کاملاً نقره‌ای.

زیباترین صحنه‌ای است که این سه دزد تابه‌حال به چشم دیده‌اند. آن‌قدر زیبا که نمی‌توانند از جا جنب بخورند. نمی‌توانند چشم‌آزش بردارند. بعد چنان شوک برق‌آسایی به بدنشان وارد می‌شود که نفسشان را بند می‌آورد. وحشت جوری تا مغز استخوانشان نفوذ می‌کند که انگار یخ زده‌اند. حتی ممکن است ترک بردارند.

سومین دزد خودش را می‌بیند که بازداشت شده است. امشب دستگیر می‌شوی و تاوان پس می‌دهی.

دومین دزد جمله‌ای درباره‌ی مرگ می‌گیرد. مرگ با آب، پیش از غروب ماه. اولین دزد وحشتناک‌ترین تصویر را می‌بیند. پیش از تمام شدن سیزده سال، دو نفری که با هم متولد شده‌اند، با هم می‌میرند.

صدای هلی‌کوپتر، دزدها را از آن حال از خودبی‌خود شده بیرون می‌آورد. نور تجسس از روی آب می‌گذرد و به ساحل می‌رسد. روی سومین دزد ثابت می‌ماند.

مرد زیر لب فحش می‌دهد؛ از همان فحش‌هایی که همه‌ی آدم‌ها می‌دهند وقتی از سر بدشانسی توی دردسر می‌افتند. آن دوتای دیگر را مقصر می‌داند؛ خائن‌ها!

آن دو دزد دیگر تیز و فرزند پشته‌سنگی پریده، بهش تکیه داده و خودشان را توی تاریکی جمع کرده‌اند. سومین دزد - همان دزد عصبانی - به سنجاق‌سینه‌ی زمردین و پاره‌ی آسمان، نزدیک‌تر است. الماس صلح‌آفرین از لای انگشتانش قل می‌خورد. دوتا جواهر دیگر را محکم می‌گیرد و با تمام سرعت می‌دود تا بلکه به گوشه‌ی تاریکی خودش را برساند. ولی نور تجسس هلی‌کوپتر همچنان دنبالش می‌آید.

حلقه‌ی سنگ ماه‌ها فقط چند سانتی‌متر از دو دزد دیگر فاصله دارد. دزدها خودشان را توی تاریکی جمع کرده‌اند، اما یکی از دزدها جرئت می‌کند، دست می‌برد و درجا آن‌ها را می‌قاپد. آن دوتا دزد از لای تخته‌سنگ‌ها می‌دوند سمت ردیف درختان.

آن‌ها بارها این مسیر را تمرین کرده‌اند و آن را از برند. از میان جنگل، دور دریاچه، می‌دوند پای دماغه‌ی صخره. سریع از آن بالا می‌روند، تمام زیروبم‌ش را حفظند. از نوک دماغه می‌پرند بالا. می‌دوند سمت انبوه درختان کاج و سر می‌خورند توی دهانه‌ی غار.

حتی در اوایل تابستان هم غار از یخ می‌درخشد. مه پوستشان را خنک می‌کند.

همدیگر را خیلی خوب می‌شناسند. نیازی نیست حرفی بزنند. یک نگاه کافی است.

همه‌ش تصادفیه. برای ما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. پیشگویی و این جور چیزها واقعیت نداره.

از کجا این قدر مطمئنی؟

چون یه آدم منطقی‌ام.

آخه روی چه حسابی؟ تو الان وسط یه غار یخ با یه کیف پر از سنگ ماه وایستادی و پلیس هم دنبالت. این منطقیه؟

خیلی خوب با چشم‌هات حرف می‌زنی‌ها.

شره‌ی آب روی دیوار غار مثل آینه‌ای است که تاریکی را بازتاب می‌دهد.

روی چهار دست‌وپا می‌افتند و افتان‌وخیزان از لای شکاف دیوار غار عبور می‌کنند.

آهسته و محتاط وارد فضای باز می‌شوند. حالا بالای دریاچه هستند.

غرش آبشار حسابی غافلگیرشان می‌کند؛ تابه‌حال چنین طغیانی از آبشار ندیده‌اند. سنگ‌های زیر پایشان از یخ برق می‌زنند و لیز هستند.

دزد دوم رو برمی گرداند، لبخندی می زند و می خواهد چیزی بگوید. ناگهان
روی سنگ خیس و لیزی سر می خورد.
این دیگر جزئی از نقشه نیست.
دزد به پشت می افتد و می رود توی دل سیلاب.
فریاد دزد اول ضجه ای دردناک است.

حالا

جیب پر از سنگ

هیچ وقت به کسی که می گه «بهم اعتماد کن» اعتماد نکن.
هیچ وقت اسم واقعی ت رو به پلیس نگو.
هیچ وقت نذار کسی ماشین فرارت رو بدزده.

این حرفها قسمت آخر گوشزدهای پدر مارچ مک کوین^۱ بود؛ ساعت سه صبح، مارچ روی پل خوش منظره‌ای بالای کانال تاریکی توی آمستردام ایستاده بود و به این جملات می اندیشید. فقط اینکه ماشین فراری در کار نبود، بلکه دوچرخه‌ی فرار بود و یکی هم آن را بلند کرده بود. بدترین کاری که در حق یک دزد می توان کرد این است که وسایلش را بدزدی. مارچ حسابی کفری بود. چون واقعاً بابت آن دوچرخه پول داده بود! به ساعت موبایلش نگاهی انداخت. آن قدر تحت فشار بود که شقیقه‌هایش می کوبید، ولی قرار نبود دست و پایش را گم کند. چاره‌ای جز دزدیدن دوچرخه نداشت. باباجانش، آلفرد^۲ مک کوین (دزد مشهور جهانی که عین گربه از در و دیوار خانه‌ها بالا می رفت) تا حدوداً هفت دقیقه‌ی دیگر، یک مشت الماس توی دست داشت و دنبال راه فرار می گشت. آن راه فراژ مارچ بود.

مه روی سطح کانال را فرا گرفته بود. تمام شهروندان شریف آمستردام توی رختخواب گرم و نرمشان داشتند خروپف می کردند. تصویر ماه زرد و

1. March McQuin

2. Alfred

لرزان روی سطح تاریک آب، با هر موج محو می‌شد و از نو شکل می‌گرفت. دوچرخه‌ها ردیفی به نرده‌ها زنجیر شده بودند و مارچ آن‌ها را به‌دقت از نظر گذراند تا یکی را نشان کند.

زمان از همه‌چی مهم‌تره، رفیق. فرق بین یک میلیون دلار با بیست‌وپنج سال زندان یا حبس ابد ممکنه همه‌ش سی ثانیه باشه.

دوچرخه‌ی قرمز و سبدداری که قفل ترکیبی داشت مارچ را به‌سمت خودش فرامی‌خواند: بیا من رو بدزد!

سپرش خوردگی داشت، ولی تسمه‌اش روغن‌کاری شده بود و لاستیک‌ها هم سرحال بودند.

تقریباً شصت و چهار هزار احتمال مختلف برای باز کردن یک قفل ترکیبی وجود دارد. مارچ راحت می‌توانست در عرض یک دقیقه بازش کند. فقط باید درست دل به کار می‌داد. مارچ دستگیره‌ی قفل را چند بار چرخاند و بالاخره عدد درست را حس کرد. دوباره. خودش بود. خلاف عقربه‌های ساعت. دوباره جهت عقربه‌های ساعت. قفل باز شد.

اندکی صبر کرد و نفس راحتی کشید. اگر خراب‌کاری می‌کرد، آلفی او را می‌بخشید، اما خودش نمی‌توانست خودش را ببخشد.

پاکت کاغذی قهوه‌ای‌اش را توی سبد انداخت. از یک هفته‌ی پیش داستانی سرهم کرده بودند که اگر پلیس جلوییش را گرفت، بگوید دارد برای پدر نگهبانش صبحانه می‌برد. توی پاکت، *bruine boterham met kaas* (همان ساندویچ نان سبوس‌دار و پنیر) و یک سیب داشت.

یادت باشه، جزئیات دقیق‌یه داستان دست‌وپاشکسته رو واقعی جلوه می‌ده. مارچ مثل باد از روی پل گذشت. محکم رکاب می‌زد. بارها از این مسیر گذشته بود. با آلفی این راه را قدم زده بود؛ هر دو ساندویچ شاه‌ماهی گاز می‌زدند، البته به‌نظر آلفی بیشتر شبیه ژامبون و تخم‌مرغ بود. مثلاً دوتا توریست آمریکایی عادی بودند و پاسپورت‌های قلابی‌شان هم این

ادعایشان را ثابت می‌کرد: دن شرود^۱ از سایوست^۲، لانگ‌آیلند^۳ و پسرش دن جونیور^۴. مارچ شش بار این مسیر را رکاب زده و آلفی هم هر بار برایش زمان گرفته بود. همه‌چیز را حساب و کتاب کرده بودند و مو لای درز نقشه نمی‌رفت.

با این حال آلفی همیشه می‌گفت: حتی وقتی که فکر می‌کنی همه‌چی درسته، باز بهتره یه دور دیگه بررسی کنی.

از آخرین خیابان، پایین راند و پیچید. هتل بزرگ روی کانال نمایان شد، شبیه کشتی آماده‌ی حرکت توی دریای شمال بود. از وسط حیاط‌پشتی رکاب زد، تلق‌تلق کنان از سنگ‌فرش گذشت و رفت سمت بارانداز و ترمز کرد، فقط یک دقیقه تأخیر. هر لحظه ممکن بود پدرش عین گربه از ناودان پایین بیاید و جواهرات را برای مارچ پرت کند.

سعی کرد بر خودش مسلط شود و قلبش را آرام کند؛ نمای هتل را خوب نگاه کرد.

خبری از پدر نبود.

هروقت دنبال آلفرد مک‌کوپین می‌گشت، تجربه حکم می‌کرد نگاهی به سقف هم بیندازد.

مارچ گردن کشید و بالا را نگاه کرد. فقط سایه‌ی تاریکی از آلفی را دید که جلوی پنجره‌ی زیرشیروانی حرکت می‌کرد؛ درست بالای حیاط سنگ‌فرش. دلش آشوب شد. یعنی حتی توی نقشه‌ای با این دقت هم داشت کاری خارج از برنامه می‌کرد؟ حتماً جایی از کار می‌لنگید. مگر اینکه حساب زمان از دستش دررفته باشد. باز به موبایلش نگاهی انداخت.

مارچ دوباره رو کرد به بالا و این بار آلفی هم بهش نگاه کرد.

حرکتی رمزی داشتند که اگر توی فضای عمومی ناگهان به هم برخورد

1. Dan Sherwood

2. Syosset

3. Long Island

4. Dan Jr

کردند و آلفی شرایط را مناسب ندید، مارچ به روی خودش نیاورد که او را می‌شناسد. در این مواقع آلفی ابروی چپش را بالا می‌برد.

یعنی: دارم کار می‌کنم، برو از اینجا.

ولی چرا الان؟ مشکلی پیش آمده بود؟ دست آلفی تکانی خورد و از پشت بام چیزی انداخت و انگار آن چیز نور ماه را توی خودش جذب کرد. توی هوا چرخید و چرخید؛ چیزی درخشان، سفید مایل به آبی و کوچک مثل ستاره. مارچ پیش از آنکه فکر کند، دوید سمتش. انگار آن چیز داشت روی دور کُند پایین می‌آمد و مارچ احساس کرد تا آخر دنیا، وقت دارد آن را بگیرد. پاکت توی دستش را باز کرد و آن چیز با صدای تق یواش و کوتاهی افتاد داخلش.

توی پاکت را نگاه کرد؛ نگاه کردنش یک ثانیه هم نشد، اندازه‌ی یک تپش قلب بود. سریع سر بالا کرد و این بار دید که پدرش دارد سقوط می‌کند.

تعلیق / سقوط

آلفی از پشت داشت سقوط می‌کرد، رویش به آسمان شب بود و انگار با خودش به این نتیجه رسیده بود که: بی خیال افتادن؛ فقط توی هوا معلق می‌مونم. انگار قرار بود آن سقوط تا ابد ادامه یابد.

مارچ احساس کرد از اعماق قلبش فریادی برآمد، اما همان‌جا درونش باقی ماند. کل زندگی‌اش یاد گرفته بود توی فضاهای عمومی، احساساتش را بروز ندهد، مگر آنکه از عمد و جزئی از نقشه باشد.

آن صدای سقوط مثل هیچ صدای دیگری نبود که مارچ تا آن لحظه از زندگی‌اش شنیده باشد. صدایی شبیه افتادن هندوانه یا پارچ پلاستیکی آب بود. ولی صدای افتادن آدم نبود.

مارچ دوید. چند قدم آخر را روی سنگ‌فرش، روی زانوهایش افتاد. سنگ‌ها فرو رفتند توی استخوانش.
«بابا...»

عجیب بود که آلفی ظاهراً خراشی برنداشته بود و مارچ امیدوار شد. بعد دید جوی خونی از پشت سر پدرش دارد سرازیر می‌شود.

دست آلفی بالا آمد، انگشتانش مثل شعله‌ی شمعی توی باد می‌لرزید. مارچ دستش را دراز کرد تا آن انگشتان لرزان را بگیرد و آرامشان کند. هرگز پدرش را با دستانی لرزان ندیده بود. دزدان جواهر مشکل لرزش دست ندارند.
«مارچ»

مارچ بغضش را خورد، ترس راه گلویش را بسته بود. «بابا، من...»
«صبر کن... یه ماه.»

«چی؟»

آلفی سرفه‌ای خلطدار، بلند، محکم و وحشتناک کرد. «قول بده. یه ماه!»

«قول می‌دم، ولی...»

«بعد جواهرات رو پیدا کن.» هر کلمه بریده‌بریده و با فشار هوا از دهانش

بیرون می‌آمد. «کش. تاب.»

پدر تمام زوریش را زد و گونه و موهای مارچ را نوازش کرد.

«آبشار رو دنبال کن، روز...»

«نمیر.» مارچ التماس می‌کرد: «خواهش می‌کنم نمیر.»

«نه.»

خون از دهان آلفی بیرون زد. چشمانش رفت و روی ماه ثابت ماند.

مارچ وا رفت و نشست. نمی‌توانست همچین چیزی را باور کند. انگار بین

زمین و هوا معلق بود، ولی چنین چیزی واقعیت نداشت. حتماً می‌توانست

تغییرش دهد. باید برمی‌گشت روی پل، سریع‌تر رکاب می‌زد و بعد وقت

داشت که داد بزند: «سر نخوری!» یا «بیا!»

مارچ صدای آژیری را شنید؛ از نوع اروپایی‌اش که صدا می‌داد: ایی‌او،

ایی‌او و بعد صدای قدم‌هایی که دویدند و پشت سرش ایستادند.

ولی دیگر دیر شده بود، زمان گذشته بود. آن لحظه واقعیت داشت؛

پدرش مرده بود.

پشت سرش همه‌مه و جنب‌وجوشی ناگهانی به پا خاست. نصف حلقه‌ی

جمعیت پچ‌پچ می‌کردند؛ نگهبان دم در و چند کارگر آشپزخانه.

آمبولانس سر رسید. ماشین پلیسی جیغ‌کشان ترمز کرد. پلیس‌ها توی

صحنه حاضر شدند.

تا مأمور دیدی، در برو.

امدادگرهای آمبولانس دویدند سمتش و مارچ سکندری خوران کنار رفت.

اما همچنان چشمش به گروه امداد بود. تماشایشان کرد که روی جنازه

خم شدند، نوری توی چشم آلفی انداختند که نشانه‌ای از حیات را بیابند و تجهیزات را آماده کردند. ژاکت آلفی را شکافتند و الماس‌ها از جیب‌هایش ریختند بیرون.

نفس آن جماعت اندک بند آمد. پلیس به تکاپو افتاد. مارچ دید گروه امداد دست از کار کشیدند. دو نفر از آن‌ها نگاهی ردوبدل کردند و یکی سرش را تکانی داد. حرکاتشان کند شد، یکی از آن‌ها مشغول جمع کردن تجهیزات شد. دیگر نیازی به عجله نبود. اندوه دردناکی تا ته سینه‌ی مارچ فرو رفت و قلبش را مچاله کرد.

بیشترشان به زبان هلندی حرف می‌زدند. ازدحام دور آلفی بیشتر شد. زوجی که مهمان هتل بودند، هیاهو را شنیده و آمده بودند بیرون. از فردا داستان می‌ساختند که چطور مردی با جیب‌هایی پر از الماس از آسمان سقوط کرد. یکی از پلیس‌ها روی جسد چمباتمه زد. با هیجان زیاد اسمی را به زبان برد. آلفرد مک کوپین.

پسری از توی جمعیت که می‌خواست کمکی کرده باشد، مارچ را نشان داد؛ نانوا بود و پیش‌بند سفیدی داشت؛ مارچ یکی از لغات را فهمید.

Jongen: یعنی پسر.

اون پسره کجاست؟

وقتی برگشتند تا به او نگاه کنند، مارچ غیبش زده بود.

پسره کجاست؟

پسرک تک‌وتنها، توی خیابان، ساعت سه بامداد؛ ندو! توی چشم نباش! نزدیک ساختمون‌ها بمون! شش‌دانگ حواست جمع باشه! فرز باش! با ترسیدن هیچی عایدت نمی‌شه، جز گیر افتادن. اگه جلوت رو گرفتن، داستان ساختگی‌ت رو یادت باشه!

نقشه‌ی شهر از مغز مارچ پاک شده بود. تمام مسیرهایی را که به یاد داشت از ذهنش پریده بود.

ناگهان، تمام خیابان‌ها شبیه هم به‌نظرش می‌رسیدند؛ با خانه‌هایی تنگ و باریک که سقفشان شیب‌دار بود و درهایشان تمیز رنگ شده بود. زرد، آبی، قرمز و سیاه. هیچ خط صافی توی آمستردام وجود نداشت؛ انگار همه‌ی ساختمان‌ها کج‌ومعوج بودند و مارچ احساس می‌کرد دارند روی سرش فرو می‌ریزند، رگباری از آجرها و گلدان‌های زیرپنجره‌ای که پر بودند از لاله.

Waar is de jongen?

پسره کجاست؟

انگار توی خواب‌وخیال بود و فقط برخورد ته‌کنانی‌هایش با کف پیاده‌رو را احساس می‌کرد.

چقدر برای پدرش سخت بود که دستش را به‌گونه‌ی مارچ برساند و نوازشش کند! چه فشاری، چه اراده‌ای توی چهره‌ی پدرش موج می‌زد؛ آن هم برای نوازشی عادی و همیشگی؛ دستی روی شانۀ‌اش، بوسه‌ای روی سرش. ولی از این به‌بعد، مارچ دیگر هرگز طعم آن‌ها را نمی‌چشید.

مارچ به آینده فکر می‌کرد، به روزها و سال‌هایی که باید بدون آن دست پر مهر سر می‌کرد.

پاهای مارچ از رمق افتادند. کف پیاده‌رو نشست. می‌دانست که نباید همچنین کاری بکند. قطعاً، خواب‌زده‌ی بیکاری پیدا می‌شد که از پنجره‌ی اتاقش مارچ را ببیند و شور هلندی‌اش به جوش آید و بخواهد به پسرکی کمک کند که روی پیاده‌رو از هم وا رفته و سرش را توی دستانش گرفته است. اشک‌ها از لای انگشتانش سر خوردند. مارچ آن‌ها را پاک کرد. همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود، اما انگار یک قرن گذشته بود.

پاکت کاغذی روی زانویش بود. داخلش، ساندویچ پنیر بود که می‌خواستند وقتی به خانه برگشتند، برای صبحانه با هم نصفش کنند. مارچ به آن همه غذایی فکر می‌کرد که پدرش عاشقشان بود و دیگر هرگز نمی‌توانست طعمشان را بچشد؛ سیب‌زمینی سرخ‌شده‌ی فرانسوی و ساندویچ شاه‌ماهی و چیپس آمریکایی و شکلات شیرین‌بیان. به کارهایی فکر می‌کرد که پدرش می‌گفت باید روزی با هم انجام دهند: تماشای فوتبال آمریکایی، یک ماه خوش‌گذرانی توی نیویورک، موزه رفتن بدون بازی «چی بدزدیم و چطور». مارچ پاکت را کناری انداخت؛ از آن ساندویچ متنفر بود، چون آلفی دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانست آن را بخورد.

سنگ بیرون لغزید؛ درختان زیر پرتو ماه.

آخرین چیزی بود که پدرش بهش داده بود. یعنی قیمتی بود؟ چرا آلفی آن را پرت کرده بود؟ چون مطمئن بود مارچ آن را می‌گیرد؟ چون پسرش هیچ‌وقت ناامیدش نکرده بود؟

همین روز قبلش گفته بود:

تو هیچ‌وقت من رو ناامید نمی‌کنی، مارچ.

مارچ سنگ را محکم گرفت. پس، ناامیدش نکن. ادامه بده.

هنوز یک بلوک آن‌طرف‌تر نرفته بود که فهمید کسی دارد تعقیبش می‌کند.

من و سایه ی من

نه اینکه صدای پایی بیاید، نه! کسی که داشت تعقیبش می کرد، کارش را خیلی خوب بلد بود.

ولی وقتی پسر یک شاه دزد باشی، حس ششم هم پیدا می کنی. از ترس سرتاپایش مثل بید می لرزید. وقتی به خودش آمد و دید می لرزد، نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد.

آن شخص منتظر شد تا مارچ پیچد و بعد خودش هم پیچید. وقتی مارچ داشت از کانال رد می شد و به سمت دیگر پایین می رفت، آن شخص فقط آن قدری نزدیک شد که بتواند بین قایق ها و ماشین های پارک شده ی کنار کانال، مخفی بماند.

به خاطر آب پژواک ها بیشتر می شد و مارچ صدای قدم ها را واضح می شنید. تندتر رفت. سرعت قدم های پشت سرش هم بیشتر شد. پلیس بود؟ بعید بود.

مارچ هنوز نمی دانست کجاست، ولی آن موقع، این موضوع اهمیتی نداشت. قبل از اینکه به آپارتمان شان برسد، باید کاری می کرد تا تعقیب کننده گمش کند. اما چرا باید کسی او را تعقیب می کرد؟ با عقل جور در نمی آمد. مگر اینکه خیال کرده باشد.

اما مارچ مطمئن بود که خیال نکرده است.

از یک بلوک دیگر هم پایین رفت. سر پیچی، دور کاملی زد و دوباره از کانال گذشت.

صدای پا همچنان می‌آمد. ساختمانی را دور زد و ایستاد تا خوب به اطراف نگاه کند.

از آن سوی آب مه‌آلود، کسی قدم‌زنان روی مسیر آجری می‌آمد. مارچ نمی‌توانست از زیر آن کلاه لبه‌دار مشکی طرف، چهره‌اش را تشخیص بدهد. دستانش توی جیب‌های بارانی گشادی بود.

یعنی فقط آدمی معمولی بود که داشت شبگردی می‌کرد؟ یا از مهمانی به خانه می‌رفت؟

آن شخص از روی قوس کانال گذشت و توی پیچی ناپدید شد. مارچ یک دقیقه‌ی دیگر هم صبر کرد، یک‌دفعه پریشان شد که چی کار باید بکند؟ از کدام طرف باید برود؟

دوباره صدای پا را شنید که روی مسیر آجری قدم برمی‌داشت. این بار، تعقیب‌کننده این طرف کانال و همان سمت مارچ بود. وحشت تمام وجودش را فراگرفت. از ساختمان دور شد و دوان‌دوان طول کانال را رفت پایین. دوید لای ماشین‌هایی که لبه‌ی کانال، پارک بودند و پرید توی یکی از قایق‌هایی که به کناره بسته بود. رفت زیر چادری برزنتی که افتاده بود کنار کابین قایق.

صدای پا را همچنان می‌شنید که از کنار کانال پایین می‌آمد؛ درست به طرف جایی که مارچ بود.

گرومپ، گرومپ، گرومپ...

آن شخص جلوی قایق ایستاد.

مارچ نفشش را حبس کرد.

چند ثانیه‌ی طولانی گذشت. وقتی مارچ چادر برزنتی را بالای سرش نگه داشت، دستانش می‌لرزید.

انگار جهان خالی از صدا شده بود. صدای برخورد آب به بدنه‌ی قایق، صدای ضعیف تراموای برقی که چند بلوک آن‌ورتر حرکت می‌کرد، صدای

ضربان پرتپش قلب خودش... تمام زورش را زد تا صدایی بشنود، مثلاً
خش خش بارانی‌ای و صدای قدم‌هایی که دور می‌شدند؛ اما چیزی را که
می‌خواست نشنید.

در عوض، چیزی شبیه به... سوت شنید. صدایی که برای مارچ ناآشنا بود،
صدایی عجیب که با نور ماه درآمیخت و توی مه فرورفت.

یک سوت بلند، یک سوت کوتاه و بعد یک سوت آهنگین با نوایی ساده.
ناگهان تعقیب‌کننده دیگر سوت نزد. اگر مارچ جنب می‌خورد، آن شخص
صدایش را می‌شنید. یعنی برای همین دیگر سوت نزده بود؟... تا بتواند
به محض آنکه مارچ بیرون آمد، گیرش بیندازد؟
آهسته یک قدم نزدیک‌تر شد.

تعقیب‌کننده درست کنار قایق ایستاد. دوباره صدای سوت آمد.

دوتا سوت بلند... و بعد، آن سوت آهنگین.

مارچ خیلی نامحسوس لبه‌ی چادر برزنتی را بلند کرد. آن شخص
دستکش چرمی به دست داشت. ولی چرا؟ سرد نبود که.

بدون اثر انگشت. مارچ از ترس لرزید و پایش به چیزی خورد که یواش،
تقی صدا کرد.

صدای سوت قطع شد.

چراغی توی کابین زیرین روشن شد. مارچ از زیر چوب عرشه، شنید دوتا
پا روی کف کابین می‌کوبند. یکی به هلندی داد زد و خشمناک چیزی گفت.
در محکم باز شد و مردی روی عرشه آمد؛ بالاتنه‌اش لخت و پابرهنه بود.
از روی چادر برزنتی گذشت و غضبناک لگدی بهش زد.

پای برهنه‌ی مرد خورد به ساق پای مارچ.

مرد با یک حرکت، چادر را کنار زد.

مارچ از جا جست. آن قدری فرصت داشت که خشم و غافلگیری را
توی چهره‌ی خواب‌آلود مرد تنومند ببیند. بدون اینکه نگاه کند، می‌دانست

تعقیب‌کننده‌اش بی‌حرکت و چهارچشمی توی پیاده‌رو ایستاده است. مارچ جستی زد روی صندلی تاشو و پرید روی سقف کابین، بعد روی دماغه‌ی قایق و از آنجا پرید روی عقب قایق بغلی، از کابین آن قایق خودش را بالا کشید و جستی زد روی قایق بدون کابین جلویی؛ بعد جستان و تلوخوران قایق‌ها را یکی‌یکی درنوردید تا به نرده‌های پل رسید و توانست خودش را بالا بکشد و روی پل برود. بعد به عقب نگاهی انداخت.

مرد نیمه‌عریان و غضب‌آلود روی قایق ایستاده بود، مشتش را تکان می‌داد و به هلندی فریاد می‌زد. سمت چپ مارچ، چراغی توی خانه‌ای روشن شد.

لبه‌ی بارانی تعقیب‌کننده توی هوا چرخ می‌خورد و مرد پیچید گوشه‌ای و ناپدید شد.



بعد چی؟

سه بار امتحان کرد تا توانست در خانه‌شان را باز کند. از هم وارفت و روی زمین ولو شد. به در تکیه زد و پاهایش را باز از هم رها کرد. دست‌هایش را زد زیر بغلش و سعی کرد این وحشت‌کشنده را توی خودش خاموش کند.

به خودش می‌گفت هیچ‌کس دنبالش نبود. حتماً یکی برای خودش داشت پیاده‌روی می‌کرد و قدم‌زنان می‌رفت خانه. وقتی مردی داد می‌زند سر بچه‌ی دیوانه‌ای که از قایقی به قایقی دیگر فرار می‌کند، هر کسی باشد آن‌طور در می‌رود! باید با ترسش روبه‌رو می‌شد و بر آن غلبه می‌کرد. باید روی کاری که باید انجام می‌داد تمرکز می‌کرد. حالا چه مخفی شود چه فرار کند.

نمی‌توان گفت که آلفی بهترین پدر دنیا بود. در واقع چندان پدر نمونه‌ای نبود. توی این سال‌ها، گاهی شده بود که فرصت کاری چشمگیر پیش آید - مثلاً دو سال تمام زندگی توی جنوب فرانسه؛ رؤیایی بود! - اما اکثر اوقات، او و مارچ دور اروپا می‌گشتند، البته دوتا شش ماه رفتند نیویورک و یک سال جذاب را هم توی اسپوکن، واشینگتن گذراندند. مارچ شش ماه را توی یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی سوئیسی سپری کرد و هر دو توی آن دوران، خیلی غصه‌دار شده بودند. مارچ هنوز آن روزی را به یاد می‌آورد که وقتی از کلاس بیرون آمد، آلفی را دید که به ماشین کروک قرمزی تکیه زده بود.

آلفی پرسیده بود: «بریم یه دوری بزنینم؟»

و سر از اسپانیا درآوردند.

بنابراین بیشتر وقت‌ها مارچ توی خانه درس می‌خواند، البته اگر بتوان به آن درس خواندن گفت. تحصیلاتش آش درهم‌جوشی بود. مثلاً می‌دانست جمعیت استانبول چقدر است و چطور باید رفت ریکجاویک^۱ و اسم سمفونی‌های بتهوون را بلد بود و نقاشی‌های پیکاسو را از براک^۲ تشخیص می‌داد، ولی ضرب اعداد کسری را بلد نبود. اما می‌توانست احتمال برد و باخت را توی مسابقات حساب کند.

همیشه و همه‌جا با هم بودند؛ مثل یک گروه. اوقات خوششان خیلی بهتر از اوقات بدشان بود.

مارچ نمی‌دانست بدون آلفی چطور باید ادامه دهد.

همان‌طور روی زمین مانده و به در تکیه داده بود. به تنهایی عادت داشت، اما وقتی می‌دانی در نهایت کسی همراه و شریک زندگی‌ات است، دیگر خیلی به آن تنهایی نمی‌گویند. ولی این تنهایی شبیه تنهایی ماه بود. تنهایی عمیقی لبریز از ترس.

کل زندگی‌اش احساس کرده بود چیزی را گم کرده است. خلأیی بود که پر و خالی می‌شد، مثل باد بادکنک. گاهی وقت‌ها آن‌قدر پر می‌شد که فکر می‌کرد کسی کنارش است و برمی‌گشت تا حرفی بزنند، اما در کمال تعجب، می‌دید هیچ‌کس نبود.

حس و حالی عجیب بود.

وقتی بزرگ‌تر شد، فهمید آن خلأ به‌خاطر مادرش است. وقتی مارچ دو سال داشت، مادرش فوت کرد، پس شاید بخشی از مغزش هنوز او را به یاد داشت.

۱. Reykjavík: پایتخت ایسلند

۲. Braque: نقاش و مجسمه‌ساز مشهور فرانسوی سبک کوئبیسم، قرن بیستم